



به نام یگانه خالق زیبایی ها
تیندر

به قلم: زهرا-ن

تابستان ۱۳۹۵

سایت عاشقانه لاو کده

به قلم: -



نام دختر: تیندر (دختر رعد)

نام پسر: اد موند (لرد تاریکی)

شروع:

تیندر برای دهمین بار بشکن زد و رعد و برق کوچکی از میان انگشتانش بیرون جهید و در عرض چند ثانیه ناپدید شد مادرش غرلند کنان:

نه تیندر قدرت هنوز کامل نشده صاعقه ات به اندازه کافی قوی نیست یه بار دیگه امتحان کن اینبار تمرکز تو بیشتر کن تا قدرت صاعقه ات بیشتر بشه

-چشم مادر

- آفرین دختر قشنگم

تیندر نفس عمیقی کشید و باز بشکن زد اینبار با قدرت بیشتر صاعقش بهتر از دفعات قبل شد

-آفرین , آفرین اگه بیشتر تلاش کنی بهترم میشه عزیزکم

به قلم: -



تیندر از اینکه بالاخره تونسته بود موفق بشه خوشحال بود و توی پوست خودش نمیگنجید.

ناگهان تمام خونه رو آتش فرا گرفت.

-فرار کن تیندر فرار کن.

پنجره ای که میشد ازش فرار کرد به اندازه ای بود که فقط تیندر میتونست ازش فرار کنه.

بیرون از خونه تیندر با چشمانی گریان در حال تماشا کردن خانه به آتش نشسته رو بود.

_____ه

تیندر با جیغ بلندی از خواب پرید

دخترک ریز نقشی (خیلی کوچیک بود اندازه یه کف دست با یه جفت بال شیشه ای صورتی رنگ) سراسیمه خودشو به تیندر رسوند:

-بازم همون کابوس همیشگی

تیندر در حالی که از وحشت به خودش می لرزید به نشون مثبت سرشو تگون داد.

به قلم: -



-این کابوس لعنتی معلوم نیست کی دست از سر تو برداره.

تیندر که حالا به خودش مسلط شده بود:

-خیلی زود خیلی زود نیلا محض این که انتقام پدر و مادر و خاله جونمو بگیرم.

-از کی میخوای انتقام بگیری انگار هنوز تو لرد تاریکی رو نشناختی تیندر؟

تو پیش اون مثله یه مورچه میمونی. دست از دیوونگی بردار.

-نه نیلا من ازش نمیتروسم. چون چیزی برای از دست دادن ندارم و کسی که چیزی برای از دست دادن نداشته باشه از هیچی نمیتروسه.

-تیندر تو چرا چیزی نداری تو ... تو یه قلب مهربون داری یه دل پاک.

سیاهش نکن تیندر ... دل روشنتو تاریکش نکن.

-نه نیلا من این دل پاک رو نمیخوامش من تا اون لرد تاریکی رو به سزای عملش نرسونم آروم نمیشینم بعد از اونم اگه مردمم واسم مهم نیست.

-اوه دختر تو زده به سرت از جونت سیر شدی من میرم بخوابم.

-باشه ببخش که باز بیدارت کردم.

-مهم نیست.

به قلم: -



بعد به سمت تختش که توی پنجره اتاق تیندر بود رفت.

نیلا دوست صمیمی تیندر بود. خانواده تیندر توسط لرد تاریکی کشته شده بودند اول پدرش رو به طرز مشکوکی به قتل رسونده بود بعد خوشون رو به آتش کشیده بود که اونجا هم مادرش رو از دست داده بود بعد از مرگ مادرش به مدت دوسال با خاله اش زندگی میکرد که باز اون توسط لرد تاریکی به قتل رسید و آخرین بازمانده خاندان رعد آبی تیندر بود که تمامی اعضای این خاندان توسط لرد تاریکی به قتل رسیده بودند تیندر دلیل این همه کشت و کشتار رو نمیدونست ولی تنها چیزی که میدونست باید انتقام تمام خانوادشو از لرد تاریکی ها میگرفت.

-هه چه اسم مسخره ای هم داره لرد تاریکی ها.

بعد ادای عق زدن رو در آورد.

دوباره رو تختش دراز کشید و اینبار با فکر کشتن لرد تاریکی ها به خواب رفت.

صبح روز بعد

-تیندر پاشو دختر, تیندر تو کجایی؟

تیندر درحالی که وارد کلبه میشد:

به قلم: -



-چه خبرته نیلا من بیدارم.

-اوه فکر کردم فراموش کردی که امروز باید بری و یه اسب برای خودت رام کنی.

تیندر صندلی رو کمی عقب کشید و پشت میز صبحانه ای که نیلا نشست:

-نه فراموش نکردم.

نیلا دستاشو فرو کرد لای موهاش:

-پس چرا نشستی پاشو دیگه.

-باشه ولی اول بهتره یه چیزی بخوریم.

بعد یه لقمه برای خودش گرفت.

چراگاه اسب های وحشی...

-هی تیندر اینجا رو ببین حالا چطور میخوای رامشون کنی؟

-همشو که نمیخوام رام کنم فقط یکیشونو رام میکنم.

به قلم: -



-حالا اون یه دونه رو چطور میخوای پیادش کنی؟

-نمیدونم ولی یه حسی میگه من همین امروز اون اسب دلخواهمو پیدا میکنم.

-پس باش تا صبح دولتت بدمد.

تیندر جوابشو نداد.

اسبهای وحشی نسبت به بقیه اسبها تندروتر و قدرتمند ترند.

تیندر نرم نرمک به اسب ها نزدیک میشد یکی از اسبها بد جور چشمشو گرفته بود اسب سفید رنگی بود یالهاش به رنگ بنفش.

همونطور که بهش نزدیک میشد شروع کرد به حرف زدن باهاش:

-سلام خانوم خوشگله, تو خیلی خوشگلی میدونستی؟ بامن دوست میشی؟
هان دوست میشی؟

اسب طوری به حرف های تیندر گوش میداد که انگار تیندر داره با یه انسان حرف میزنه نه با یک اسب.

تیندر همونطور که حرف میزد نرم نرمک به اسب نزدیک میشد بطوری که بالاخره دستش به پیشانی اسب برخورد کرد و آرام پیشانی بلند اسب رو نوازش کرد اسب رام شده بود به همین راحتی.

به قلم:-



نیلا باورش نمیشد تیندر توانسته باشد به این سادگی یک اسب وحشی رو رام کنه:

-اوه تیندر باورم نمیشه تو تونسته باشی به این سادگی اونو رام کنی تو فوق العاده ای دختر.

تیندر در جواب نیلا به لبخندی اکتفا میکنه و به نوازش پیشانی اسب ادامه میده.

اسب هم سرخوش از نوازشهای تیندر رام و مطیع دل به نوازشهای تیندر سپرده بود.

-آفرین دختر خوب آفرین.

-حالا سوارش میشی؟

-اوهوم.

بعد رو به اسب کرد و گفت:

-اجازه میدی سوار شم؟

اسب سرشو به سمت بالا و پایین به نشانه مثبت تکون داد.

تیندر آرام سوار اسب شد.

به قلم: -



-آفرین دختر خوب ممنونم.

-نمیخواهی اسمی برایش انتخاب کنی؟ همیشه که همش دختر خوب صدایش کنی.

-امممممممممم تندر خوبه یا صاعقه؟

-اما تو که نمیدونی اون چه سرعتی داره؟

-من احساس میکنم مثله باد میدوئه.

-حالا که احساست اینو میگه تندر بذار با اسم خودت جور میشه تندر و تیندر.

-دست بردار انگار نامزدمه که میگه "باهم جور میشه" دیونه ای اصا میذارمش مونیکا چطوره؟

-چرا نظر منو میپرسی وقتی بهش عمل نمیکنی؟

-خب حالا خودتو لوس نکن.

-نمیدونم از خودش بپرس ببین خوشش میاد.

تیندر آروم روی گردن اسب خم شد و گفت:

-دوست داری مونیکا صدات کنم؟

به قلم: -



اسب روی دوپا بلند شد و شیهه ای کشید و خوشحالیشو اینطور بیان کرد ولی نزدیک بود تیندر رو روی زمین بندازه اما عکس العملش خوب بود و خیلی سریع به حالت عادی برگشت

-دختر خوب تو که داشتی منو به کشتن میدادی.

-حالا از کجا فهمی....

مونیکا نداشت نیلا حرفشو تموم کنه و به تاخت در اومد و مثله صاعقه دوید تیندر محکم گردنشو چسبیده بود که نیفته مونیکا بی توجه به ترس تیندر و جیغ جیغای نیلا لحظه به لحظه سرعتشو بیشتر میکرد تا اینکه بالاخره نزدیک یه غار توقف کرد.

-تیندر تیندر تو کجایی؟ حالت خوبه؟ تیندر.....در.

صدای نیلا بود که دنبالشون یک نفس پرواز کرده بود.

تیندر از اسب پایین پرید به سرعت عادت داشت همیشه جنون سرعت داشت سرعت لازمه کارش بود بدون سرعت نمیتونست از دست رعد و برقای بزرگی که خودش ایجاد میکرد جون سالم به در ببره.

آرام کنار اسب ایستاد.

-آفرین دختر الحق که این اسم برازنده توام مثله خودم جنون سرعت داریا.

به قلم:-



مونیکا شیهه ای کشید بعد رشته موهای بافته شده تیندر رو گرفت و کشید.

-هی هی دختر چیکار میکنی اینا یونجه نیستا موهای نازنین منه.

اما مونیکا به حرفای تیندر هیچ توجهی نداشت و به همون صورت اونو تا داخل غار کشید. نیلا هم دنبالشون رفت یکم جلوتر که رفتند مونیکا ایستاد و رشته موهای تیندر رو رها کرد. داخل غار خیلی تاریک بود و چشم چشم رو نمیدید.

-تیندر یه جرقه ای چیزی درست کن توی این تاریکی عین کورا میمونیم.

-باشه.

بعد یه بشکن زد و جرقه ی کوچکی ایجاد شد و تقریبا اونجا رو روشن کرد.

-اینجا رو ببین تیندر این کیه اینجا؟

-نمیدونم

ناگهان چشمش به کتف زخمی مرد جوان بی هوش داخل غار افتاد.

-نگاه کن نیلا اون زخمی شده ما باید کمکش کنیم.

-نه تیندر ممکنه این یه تله باشه.

-زده به سرت نیلا مگه من کیم که کسی بخواد برام تله هم بذاره؟

به قلم: -



- مته اینکه یادت رفته تو آخرین بازمانده ی رعدآبی ها هستی و لرد تاریکی در به در داره دنبال جنابعلی میگرده تا بکشتت.

- نه فراموش نکردم ولی اون که از زنده بودن من خبر نداره فکر میکنه اون موقع همراه مادرم توی آتش سوزی خونمون منم مردم و حالا من تصمیمو گرفتم تا به این مرد جوون کمک کنم ... و اگه تو هم میترسی میتونی برگردی.

-تیندر...

-گفتم که اگه میترسی برگرد.

-باشه پس من میرم.

و بعد غار رو ترک کرد بیرون غار فرود اومد و به دیوار بیرونی غار تکیه داد و شروع کرد به غرغر کردن:

-دختره دیوونه یه جو عقل تو کلش نیست من این لرد تاریکیو میشناسم مطمئنم این تله است برم بذارم تنها باشه عقلش بیاد سر جاش اما نه این رسم رفاقت نیست مطمئنم اذان باز طبق معمول صدام میکنه...

تیندر

به قلم: -



- نیلا یکم آب برام میاری؟ من دستم بنده بعدشم برو از اون گیاهای دارویی که جلوی خونریزی رو میگیره برام بیار.

نیلا باز غرغر کرد:

-بفرما دیدی؟

بعد بلندتر : باشه الان میارم.

بعد رو به مونیکا کرد و گفت: میشه کمکم کنی مونیکا؟

مونیکا سرشو به نشانه ممت تکون داد.

بعد از چند دقیقه نیلا و مونیکا ظرفی از برگای بزرگ درست کردند و کمی آب برای تیندر آوردن، تیندر تشکر کرد و دستمالشو داخل آب فرو کرد متوجه شد آب گرمه:

-آب داغه!!!

-آره این نزدیکیه چشمه آب گرم بود مونیکا منو برد اونجا دقیقا کنارشم از این گیاهای دارویی بود که آوردمشون.

-ممنونم نیلا نمیدونم اگه تو اینجا نبودی چیکار باید میکردم.

-بعله منم از عادت تو خبر داشتم که نداشتم برم 😊

به قلم:-



تیندر فقط لبخندی زد.

نیلا ادامه داد:

-من از خون میترسم همین بیرونم کاری داشتی صدام کن.

-باشه بازم ممنونم.

تیندر دست به کار شد خون زیادی ازش رفته بود اول پیراهنشو که نتونسته بود درش بیاره پاره کرد بعد با دستمالی که خیس کرده بود اطراف زخم رو خوب تمیز کرد. بعد یه تیکه پارچه دیگه از داخل کوله پشتی ای که همراهش بود پیدا کرد و گذاشت رو زخم «همیشه یه کوله پشتی به همراه داشت که توش وسایل ضروری میذاشت مثله پارچه و چاقو و از این جور چیزا یه جور واسه خودش یه جعبه کمکهای اولیه درست کرده بود».

بعد به سراغ گیاهها رفت یه تیکه سنگ پیدا کرد کمی روش آب ریخت تا تمیز شد بعد گیاه دارویی رو گذاشت روی اون و با ته خنجرش بهش ضربه زد تا کامل له شد بعد برش داشت پارچه رو زخم رو برداشت و پمادی که درست کرده بود رو گذاشت روی زخم و محکم با یه پارچه نواری مانند روشو بست و اینطوری جلوی خونریزی رو گرفت. در تمام این مدت مرد جوان هر از چندگاهی فقط ناله خفیفی میکرد اما رمقی برای باز کردن چشماش نداشت.

به قلم: -



نفس عمیقی از سر آسودگی کشید:

-آخیش بالاخره تموم شد.

خورشید دیگه داشت غروب میکرد و هوا رو به تاریکی میرفت, از غار بیرون رفت ستاره ها تک و توک پیدا بودند, به دور و اطرافش نگاه کرد از نیلا خبری نبود.

-نیلا... نیلا تو کجایی؟

چند ثانیه بعد نیلا به همراه مونیکا سرو کله شون پیدا شد. هردو باهم به دنبال چیزی برای خوردن رفته بودند چون میدونستن کار تیندر طول خواهد کشید.

-تیندر تو گشت نیست نمیخوای چیزی بخوری؟

-غذا ... تو دنبال غذا رفته بودی؟

-آره مگه تو گشت نیست؟

-چرا ... ولی ...

-پس بشین بخور ولی, اما, آخه هم نداریم زود بشین بخور.

-چشم مامانم.

یکم بهم خیره شدند بعدش هردو باهم زدن زیر خنده.

به قلم: -



نیلا یکم توت جنگلی و سیب و از این جور چیزا پیدا کرده بود که دور همی خوردند تیندر کمی از توت جنگلیا رو برای مرد زخمی برد دونه دونه گذاشت توی دهنش تا شاید اینطوری کمی از نیروی از دست رفتش برگرده.

بعد از اینکه از این کار فارغ شد متوجه شد که نیلا و مونیکا هم دم در غار به خواب رفتند اما تیندر خوابش نمیومد پس خنجرشو برداشت و از غار خارج شد.

بیرون غار در همان حوالی محوطه ای پر از دار و درخت بود. تیندر به طرف محوطه رفت وسط محوطه خالی بود و از هر طرف با درختها محاصره شده بود. درست در مرکز محوطه دایره مانند ایستاد خنجرش رو بالا آورد و مقابل صورتش گرفت:

-تبدیل شو

با گفتن این حرف دو باریکه ی نور از دسته ی خنجر خارج شد و تا نوک آن پیش رفت وقتی دو باریک ناپدید شد خنجر تیندر تبدیل به یک شمشیر شد.

تیندر درختای اطرافشو افراد لرد تاریکی در نظر گرفتو بهشون حمله کرد. هر ضربه نشانه خشم و نفرتش نسبت به لرد تاریکی رو نشون میداد. هر ضربه ای که میزد ضربه ی بعدی محکمتر و هدفمندتر میزد تا دم دمه های سحر بدون

به قلم:-



استراحت مدام ضربه میزد خشمی که هر لحظه بجای فروکش کردن شعله ور تر میشد.

بالاخره پای یکی از درختها که بیشترین ضربه رو بهش وارد کرده بود بی جون و بی رمق افتاد دیگه نای برگشتن پیش بقیه رو نداشت پس همونجا خوابش برد. اونقدر با شمشیرش ور رفته بود که هردوتا دستش حسابی زخم و زیلی شده بود

مرد جوان به هوش اومده بود خواست به خودش تکونی بده که متوجه کتف زخمیش شد که به شدت درد میکرد و باند پیچی که دورش بود سعی کرد اتفاقات روز گذشته رو بیاد بیاره چند نفر دنبالش کرده بودند و قصد کشتنشو داشتن که درنهایت موفق شده بودن زخمیش کنند ولی نتونسته بودند بکشنش و تقریبا جون سالم به در برده بود. آروم از جاش بلند شد علاوه بر کتفش زانوشم ضربه دیده بود.

به زحمت خودشو تا دهانه غار رسوند ولی جلوی غار نتونست تعادل خودشو حفظ کنه و محکم خورد زمین و آخش در اومد.

مونیکا که خواب سبکی داشت بیدار شد سرو صدا کرد.

با صدای مونیکا نیلا هم از خواب پرید و به سمت مرد جوون رفت.

به قلم: -



-اوه خدای من شما به هوش اومدید حالتون خوبه؟

مرد جوون که روی زمین افتاده بود سعی کرد خودشو جمع و جور کنه ولی نمیتونست آروم لبهاشو تکون داد:

-آب, آب.

-چیزی میخواین؟

به زحمت کمی صداشو بلند کرد:

-آب.

-صبر کنین برم براتون بیارم.

مرد جوون فقط سری تکون داد "یعنی منتظر میمونم"

با رفتن نیلا به فکر فرو رفته بود یعنی چش شده بود که اینقدر ضعیف شده بود اونقدری که حتی نمیتونه یه کلمه ی ساده مثل آب رو هم بلند تلفظ کنه.

چش شده بود مرد قدرتمند دیروز امروز اینقدر ناتوان شده بود؟

همینطور توی افکار خودش غرق بود که نیلا برگشت.

آب آورده بود و این برای این مرد در این لحظه یعنی زندگی.

نیلا رفت کنار مرد جوان و کمی آب بهش داد.

به قلم: -



مرد جوان گویی نیرویی دوباره یافته باشد برای تشکر لبخندی به روی نیلا زد.

نیلا که تازه متوجه نبودن تیندر شد:

-اوه خدای من تیندر

با عجله و با یک نگاه سرسری داخل غار رو از نظر گذروند و بعد به سرعت از غار خارج شد.

-تیندر ... تیندر تو کجایی؟

به دور و اطراف نگاه میکرد و مدام تیندر رو صدا میکرد. و بالاخره اون توی محوطه مذکور پیدا کرد اما بی هوش و زخمی اولش فکر کرد دیشب کسی بهش حمله کرده و اونو کشته

-اوه خدای من نه تیندر

و با سرعت به سمت تیندر پرواز کرد ولی وقتی بهش نزدیک شد فهمید که اون هنوز زنده است و دیشب بخاطر تمرین کردن زیاد دستاش زخمی شدند.

نفس عمیقی کشید:

-خدای شکر مُردم

بعد آروم صداش کرد:

به قلم: -



-تیندر عزیزم بلند شو تیندر بلند شو دیگه.

تیندر پلکهاشو آهسته بهم زد و آروم چشماشو باز کرد.

-اتفاقی افتاده نیلا؟

-نه چه اتفاقی؟

-آخه رنگ و روت خیلی پریده.

-بعله بخاطر شماسه فکر کردم خدای ناکرده یکی بهت حمله کرده و کشتت.

تیندر زد زیر خنده

-قربون اون دلت بشم که همیشه نگرانه منی.

بعد شمشیرش رو از زمین برداشت و مانند عصا به زمین تکیه داد تا بتونه بلند بشه.

درحالی که بلند میشد پرسید:

-اون مرد هنوز بی هوشه؟

-نه به هوش اومده.

-واقعا؟

به قلم: -



-آره واقعا.

-پس چرا زودتر نگفتی؟

-آخه تو واسم حواس میذاری؟

تیندر برای نیلا دهن کجی کرد و بعد به سمت غار به راه افتاد.

مرد جوون توی دهانه غار منتظر برگشتن نیلا نشسته بود و مونیکا هم کنارش بود مرد جوون داشت نوازشش میکرد و باهاش حرف میزد.

-شما مونیکار و میشناسی؟؟؟

-آره از وقتی که ۱۰ سالم بوده.

-ده سالتون؟!

-آره هدیه تولدم از طرف پدرم. تقریبا ما باهم بزرگ شدیم.

نیلا همچین نگاهی به تیندر کرد که نزدیک بود تیندر خودشو خیس کنه.

(بخاطر موضوع رام کردن اسب درحالی که اون از اولم خودش رام بوده.)

-اوه بله و اونوقت اسمش چیه؟

-مونیکا.

به قلم: -



-نه منظورم اسمیه که خودتون روش گذاشتین؟

-گفتم که مونیکا.

-پس بگو چرا راحت این اسمو قبول کرد.

مرد جوون به زدن لبخندی اکتفا کرد.

تیندر به سرش زد :

-اوه اصا یادم رفت بپرسم شما کی هستین؟ و چطور شد که زخمی شدید؟

مرد جوون سری تگون داد: نمیدونم دیروز صبح برای شکار از قصر خارج شدم...

-قصر؟!

-بله قصر تعجب داره؟

-اممم نه.

-خب کجا بودم ... آهان از قصر خارج شدم به همراه محافظ شخصیم "دوید" توی جنگل چند نفر بهمون حمله کردند شمشیر زنیشون خیلی بهتر از ماله ما بود فکر کنم یکی اجیرشون کرده بود برای کشتن ما.

تیندر که تا الان سکوت کرده بود یهوویی پرید وسط حرفشو :

به قلم :-



-چرا ... چرا میخواستن شما رو بکشن مگه شما کی هستین؟

-من شاهزاده دنیل ...

حرف توی دهنش ماسید تیندر سریع از جاش بلند شد و مقابل دنیل تعظیم کرد:

-بخشید سرورم که شما رو نشناختیم ما قصد جسارت نداشتیم.

دنیل با کلافگی: آه اگه میدونستم این رفتارو میکنین هیچوقت نمیگفتم که شاهزاده ام به من بین دنیل.

-اما سرورم ...

-دهه سرورم نه دنیل.

-باشه دنیل ولی شما ...

-شما نه تو باید همه چیو بهت تک تک بگم. اوه راستی اسم شما چیه و این موجود بالدار.

نیلا که تا این موقع ساکت بود و به حرفای اونا گوش میداد با شنیدن این کلمه "موجود بالدار" از کوره در رفت و گفت:

به قلم: -



-موجود بالدار نه و پری اسمم نیلاست شاهزاده ای که باش شاهزاده ما که
نیستی شاهزاده ی آدمایی دوست ندارم کسی اینجوری صدام کنه فهمیدی؟
-اوه اوه چه بی اعصاب چشم پری خانوم.

-پری نه گفتم اسمم نیلاست.

-ولی پری خانوم بیشتر بهت میاد.

نیلا دهن کجی کرد و روشو برگردوند.

دنیل ادامه داد و اسم شما:

تیندر که داشت به رفتار اون دوتا نگاه میکرد و توی دلش به حال اونا غش
غش میخندید با صدای دنیل به خودش اومد:

-بله آهان اسم من تیندره.

-تیندر؟!

-بله تیندر مگه تعجب کردن میخواد؟

-چه اسم عجیبی داری تا حالا نشنیده بودم.

-هر اسمی که تو نشنیده باشی عجیبه؟

-خب آره دیگه.

به قلم: -



- پس دیگه عجیب نیست.

-چرا؟!

-چون همین الان شنیدی.

دنیل هاج و واج تیندر و نگاه میکرد از حالو روزش میشد فهمید دوزاریش خیلی سنگینه و متوجه حرف تیندر نشده.

تیندر دستی جلوی صورت دنیل تکون داد:

-کجایی شنیدی چی گفتم؟

دنیل به خودش اومد و گفت:

-هان.

-میگم کجایی شنیدی چی گفتم؟

-راستش ...

-خودم فهمیدم نشنیدی میگم اگه حالت بهتره پاشو برو خونتون من باید برم

کلی کار دارم.

دنیل دست و پاچه:

-تو نمیای؟

به قلم: -



تیندر متعجب:

- کجا نیمام؟؟؟

-هیچی ببخشید اشتباه شد.

-خب دیگه من باید برم خوشحال شدم از آشنایی تون.

-صبر کن نرو.

-دیگه چیه؟

دنیل با من گفت:

-اگه دعوتت کنم به قصر میای؟

-من پیام قصر آخه برای چی اصا به قیافه من میخوره پیام قصر فکر کنم توی این حادثه مختتم عیب کرده.

-نه خواهش میکنم آخر این هفته مراسم تاجگذاری منه خواهش میکنم بیا تو مهمونه افتخاری منی

-اومدنشو که خب هرکسی آرزوشه مهمون افتخاری شاهزاده باشه...

-خب پس با این حساب میای؟

-بنظرت با این لباسا میشه با این لباسا منو گدا خونه هم راه نمیدن.

به قلم: -



-خب اون با من دیگه چی؟

-من قصر و نمیشناسم.

-خب اونم با من امرِ دیگه.

-دیگه هیچی.

-پس میای؟

-سعیمو میکنم.

-دِ نشد دا باید بیای.

-چشم.

بعد از هم خداحافظی کردند نیلا و تیندر راه خودشونو گرفتند توی راه از پشت

سر صدای دنیل رو میشنیدند:

-آخر هفته همینجا منتظر باش.

-تیندر فقط براش دستی تکون داد و به راه خودشون ادامه دادند.

دنیل هم سوار مونیکا شد و به قصر برگشت.

توی قصر.

به قلم: -



پادشاه با دیدن پسرش از جا بلند میشه و اونو بغل میکنه:

-خدا رو شکر پسرم از این که زنده ای.

-مگه قرار بود زنده نباشم؟

-آخه پسرم اونا گفتن که تو کشته شدی؟

-کیا پدر کیا گفتن؟

-اون محافظایی که باخودت برده بودی.

-اما من فقط دیوید رو با خودم برده بود نه کسه دیگه.

کمی مکث کرد و بعد آهسته تر ادامه داد:

-اینجا یه خبرایی.

پدرش با تعجب:

-چه خبرایی پسرم؟

-فکر کنم اینجا عده ای قصد خیانت دارن بعدا مفصل دربارشون حرف میزنیم

بهره شما الان استراحت کنین.

صداشو بلندتر کرد:

به قلم: -



-از دیوید چه خبر؟

-اونم برنگشته.

-برنگشته!؟

-نه میگن اونم کشته شده.

-دنیل به فکر فرو رفت و کمی بعد:

-دیوید بیچاره جنازش چی آوردنش؟

-نه جنازشو نیاوردند.

-پس به احتمال زیاد اونم باید زنده باشه.

-تو مطمئنی پسر.

-البته پدر خب دیگه من میرم کمی استراحت کنم بعدا مفصل باهم صحبت

میکنیم راستی آخر هفته قراره یه نفر رو بهتون معرفی کنم.

-کیو کیو میخوای معرفی کنی؟

-آخر هفته پدر آخر هفته.

با گفتن این حرف از اتاق خارج شد.

به قلم: -



و تا رسیدن به اتاقش فکر میکرد.

وارد اتاقش شد و روی تختش نشست.

اولین کسی که بهش مضمون شده بود شخص ملکه و پسرش بود چون ملکه مادر اون نبود و مادر دنیل همسر دوم پادشاه بود و پادشاه علاقه زیادی به همسر دومش داشت بعد از مدت‌ها فراق به هم رسیده بودند و حاصل این ازدواج دنیل بود. چند ساله بعد ملکه هم پسری به دنیا آورد ولی از اونجایی که پادشاه پسر بزرگتر داشتند پسر اون ولیعهد نمیشد پس تنها مضمون این ماجرا ملکه و پسرش بود. باید با کسی مشورت میکرد.

بلند شد و لبه پنجره ایستاد پنجره رو باز کرد و شروع کرد به سوت زدن نوای سوت گویا کلمه بی باک رو زمزمه میکرد.

ناگهان از اوج آسمان عقاب سفید رنگی ظاهر شد و درست روی بازوی دنیل فرود اومد.

-سلام پسر چطوری؟

نمیخواهی اخماتو باز کنی؟

میخوام یه کاری برام بکنی برام انجامش میدی؟

تو توی این قصر تنها فرد مورد اعتماد من هستی.

به قلم: -



میشه بری و ادموند رو خبرش کنیو بگی دنیل کار مهمی باهش داره؟

تو این کارو برام میکنی مگه نه لطفا؟

بی باک کمی سرش رو به سمت راست چرخوند. یعنی چشم.

-آفرین پسر آفرین. حالا زود برو و خبرش کن.

بی باک دوباره اوج گرفت و توی افق محو شد.

خودشم به سمت تختش برگشت و روش دراز کشید باز فکرای مختلف به ذهنش هجوم آورد. اما فکر تیندر بیشتر از همه توی زوایای ذهنش پر رنگتر بود.

-وای خدای من اون خیلی شبیه تیناست. چقدر شباهت چطور ممکنه بین دو نفر اینقدر شباهت باشه خدای من دارم دیوونه میشم.

چند ساعت با فکرهای مختلف سر خودشو مشغول کرد هوا که کاملاً تاریک شد ادموند از راه رسید.

-ادموند مرد تاریک ها منتظرت بودم ممنون که اومدی.

-دنیل دوست ترسوی من چی شد یادی از من کردی؟

-ادموند تو قول دادی بهم که دیگه منو با این لقب صدا نکنی.

به قلم:-



- توام قول دادی که اینقدر ترسو نباشی.

- خب توام اگه بهت حمله میشدو زخمی میشیدی میترسی شاید بدتر از من.

- دِ نشد مثله اینکه یادت رفته چندینبار به جونه منه بد بخت سوء قصد شده.

- اوهع بعله بعله یادم رفته بود سوء قصد نکه پادشاهی چیزی هستی.

- خب حالا ترسو بگو ببینم چه مرگته.

- یکم با ادب باش بی تربیت.

- باشه جناب استاد اخلاق امرتونو بفرمایید.

- خب دوتا مورده مورد اول همون نقشه قتلتم...

- که تو فکر میکنی کار مادرته.

- مادرم نیست.

- مادر ناتنی.

- مادر ناتنیم نیست.

- پس چیه اونوقت؟

- فقط زن بابامه همینو بس.

به قلم: -



-هه زن بابا باشه که تو فکر میکنی کار اونه که پسر خودشو بکنه جانشینه تو درسته.

-دقیقا.

-و مورد دوم.

-تینا اون زنده ست.

-شوخی خیلی بی مزه ای بود.

-شوخی نبود باور کن.

-چیو باور کنم تو خودتم دیدی که اون مرد اون اون لعنتیا اون کشتنش.

دنیل خودش لرزیدن صدای ادموند و سست شدن پاهاشو احساس کرد به خودش لعنت فرستاد چرا گفت آره چرا گفتم وقتی خودمم تینا رو دوست داشتم اگه اون موقع ادموند نبود منو تینا باهم ازدواج میکردیم و اون الان زنده بود 😞

-باشه آروم باش پسر مورد دومو بیخیال مورد اول کمکم میکنی؟

ادموند به سمت پنجره رفت:

-نترس تو چیزیت نمیشه.

به قلم: -



و بعد از همونجایی که اومده بود برگشت.

تینا بازم اعصابش خرد شد:

- چرا این کابوس لعنتی هیچوقت رهام نمیکنه چرا خدا چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ادموند و دنیل تا شب مهمونیه تاجگذاری دنیل هردو به تیندر فکر میکردند.

دنیل به فکر خود تیندر و ادمون به فکر تصویری از تینا.

دو روزه دیگه آخر هفته و روز مهمونی بود.

کلبه درختی تیندر و نیلا.

نیلا: تیندر تو واقعا میخوای بری به مهمونیه دنیل؟

-البته چرا که نه.

-اگه یه تله باشه چی؟

ندر با کلافگی:

-اوه خدای من نیلا تو نمیخوای یکم مثبت اندیش باشی؟

دفعه قبل هم همینو میگفتی ولی دیدی هیچ اتفاقی نیفتاد.

-اتفاق یه بار میفته.

به قلم: -



-باشه بابا ولی من تاحالا مهمونی نرفتم از طرفیم اگه بتونم با دنیل از در دوستی وارد بشم شاید اون بتونه توی نابود کردن لرد تاریکی کمک کنه.
-از دست تو هر کاری میخوای بکن به من مربوط نیست.
-راستی تو نمیخوای با من بیای خوش میگذره ها.
-نخیر مهمونیتون ارزونی خودتون.
-بعدم روشو برگردوند و رفت توی اتاق.
تیندر هم اداشو در آورد بعد براش دهن کجی کرد. نیلا از توی اتاق:
-فهمیدم چیکار کردی مسخره.
-منم میخواستم که بفهمی.
دو روز به سرعت گذشت و روز مهمونی دنیل به وسیله مونیکا برای تیندر لباس مهمونی فرستاده بود یه لباس پرنسسی خوشگل صورتی رنگ اون لباس بی اندازه به تیندر میومد.
بعد یه کالسکه مهمونی و پیش بسوی مهمونی.
توی مهمونی.

به قلم: -



وقتی تیندر وارد شد همه بهش خیره شده بودند اون بی اندازه دوست داشتنی و زیبا بود ادمون که دهنش از تعجب باز مونده بود دنیل بهش نزدیک شد:
-چیه گفت برید.

و بعد به سمت تیندر رفت:

-خوشحالم که دعوتمو پذیرفتی.

-تیندر فقط به زدن لبخندی اکتفا کرد.

-خیلی زیبا شدی مثله یه ستاره توی این مهمونی میدرخشی.

-ممنونم

-میای باهم برقصیم؟

-من رقصیدن بلد نیستم.

-واقعا؟!

-آره واقعا.

-نوشیدنی میخوری؟

-ممنون نمیخورم.

به قلم: -



-یکی بخور خیلی خوشمزن.

-اما...

-اما نداره

بعد دستشو دراز کرد تا خدمه نوشیدنی بیارن

-بفرمایید سرورم.

-واسه خانوم نوشیدنی تعارف کن.

خدمتکار سینی نوشیدنی ها رو به سمت تیندر گرفت.

-بفرمایین خانوم.

-این نوشیدنی ها جادویی ان تیندر بعد خوردنش مثه آب خوردن میتونی

برقصی.

-واقعا؟!

-بله البته.

تیندر لبخندی وری لباس شکفت و دستشو برد تا گیلان نوشیدنی رو برداره

که دستی جلو تر از اون گیلان رو از توی سنی قاپید.

-اینا واسه شما خوب نیستن از اینا بخورین.

به قلم: -



و بعد لیوان شربت پرتقالی رو به سمتش گرفت.

تیندر سرشو بلند کرد چه چهره ی جذابی داشت مردانه و پر جذبه با غروری مردانه توی چشمای سیاهش شوقی موج میزد که تیندر نمیتونست در برابر تعارفش مقاومت کنه پس لیوان شربت رو از دستش گرفت:

-ممنونم.

-نوش جونتون.

توی چشمای مرد موجی از تشکر جاری بود.

دنیل شکست خورده کنار رفت خودش کرده بود برای به دست آوردن تیندر باید راه دیگه ای پیدا میکرد.

-آه لعنتی...

اون مرد همون ادموند بود.

-میای با هم قدم بزنم؟

تیندر با تعجب اینجا؟!!

-اینجا نه بیرون.

به قلم: -



- با کمال میل.

و بعد هر دو از تالار خارج شدند.

حیاط قصر خیلی بزرگ بود و کناره یه دریاچه ادموند تیندر رو به سمت دریاچه برد. تیندر با دیدن اونجا کلی ذوق کرد:

-وای خدای من اینجا چقدر قشنگه خیلی دوست داشتنیه.

-و زیبایی تو زیبایی اون تکمیل میکنه.

تیندر در جوابش فقط سرخ شد و سرشو پایین انداخت.

-یعنی منظورم اینه که ...

هیچی مهم نیست.

اسم من ادمونده و اسم شما؟

-اسم من تیندره.

-تیندر...

-بله خودم میدونم خیلی عجیبه.

-اما من نمخواستم اینو بگم

به قلم: -



-پس چی؟

-میخواستم بگم تیندر به معنیه رعد.

-درسته یعنی شما از شنیدن اسم من متعجب نشدید.

-نه خیلیم اسم زیبایی داری.

باهم قدم میزدند و درد و دل میکردند گویی سالهاست که هدیگرو میشناسن.

دنیل هم از دور اون دوتا رو زیر نظر گرفته بود و حرص میخورد. باید نقشه ای میکشید و تیندر رو از چنگ ادموند در میاورد و بعد از ساعتها فکر کردن شومترین و نحس ترین نقشه ی دنیا به فکرش رسید.

تیندر و ادموند بی خبر از نقشه ی شومی که دنیل براشون کشیده بود باهم گپ میزدند.

ادموند تیندر رو سوار اسبش کرد یه اسب به سیاهی شب خیلی مقتدر بود.

ادموند تیندر رو به خونشون رسوند و وقت قرار ملاقات های دیگه رو هم ازش گرفت.

روزها از پی هم میگذشتند و رابطه ی تیندر و ادموند محکمتر میشد. ادموند از تینا و شباهت اون با تیندر حرف میزد از اینکه یه عده نامرد اونو ازش گرفتند. تیندر هم از لرد تاریکی حرف میزد که خانوادشو ازش گرفت.

به قلم:-



تقریباً دو ماه از اولین دیدار ادموند و تیندر میگذشت. یه روز تیندر ادموند رو به خونشون دعوت کرد و ادموند هم با کمال میل پذیرفت اون شب تیندر موهاشو روی سرش جمع کرده بود و گردن سفید و خوش تراشش رو کامل به نمایش گذاشته بود. و یه خال به شکل یه رعد و برق روی گردنش خودنمایی میکرد تا اون شب ادموند متوجه اون خال نشده بود با دیدن اون خال رنگش منقلب شد. بلند شد تیندر در حالت ایستاده بود و پشتش به ادموند داشت برای آوردن سینی خوراکی پذیرایی رو ترک میکرد. ادموند از پشت بهش نزدیک شد و به همون حالت تیندر رو بغل کرد.

تیندر که شوکه شده بود با من گفت:

- تو چت شده ادموند.

-چند دقیق اینطوری وایسا لطفا.

تیندر حرفی نزد.

ادموند دستاشو از زیر بازوهای تیندر آورد و دور شونه اش قفل کرد. وبعد گوشو گذاشت روی موهای تیندر. بعد از مدتها احساس آرامش رو توی قلبش احساس میکرد:

-تیندر خیلی دوستت دارم خیلی.

به قلم: -



تیندر که توی یه حالت خلسه ماندی بود متوجه حرف ادموند نشد.

-هان؟!-

-با من ازدواج کن تیندر قول میدم ...

حرفی نزد دور زد و مقابل تیندر ایستاد:

-با من ازدواج کن تیندر.

تیندر به قدری شوک زده بود که نمیتونست حرفی بزنه پس به زدن لبخندی اکتفا کرد.

باورش نمیشد اونم به ادموند علاقه مند شده بود از همون شب مهمونی.

-لبخندت یعنی آره.

تیندر سرشو به نشانه مثبت تکون داد.

ادمون خواست ببوستش ولی منصرف شد:

-نه نه باشه بعد عروسی.

لبخندی زد و فقط گونش رو نوازش کرد.

-بعدا میبینمت.

به قلم: -



-باشه.

از هم خداحافظی کردند و ادموند از خونه تیندر بیرون اومد. و شب رو با خیال اون سپروند.

ولی تیندر.

دنیل چند نفر رو اجیر کرده بود تا تیندر رو بدزدند و به کلبه مخفی اون توی جنگل ببرند.

-ولم کنین چی از جون من میخواین.

با داد و بیداد های تیندر نیلا از خواب پرید و از ترس به خودش لرزید و برای اینکه اونو نبینن خودشو یه گوشه مخفی کرد.

اونا تیندر رو دست و پا بسته مثله گوسفند قربونی به خونه دنیل بردند و بعد روی یه تخت پرش کردند و دستا و پاهاشو بستند.

-چیکار میکنین عوضیا چی از جون من میخواین ولم کنین آشغالای عوضی.

-آروم باش تیندر عزیز

و بعد چهره ی دنیل در چهار چوب در خودنمایی میکنه.

-تو ... تو دنیل بیا منو باز کن اینا منو دزدین

به قلم: -



دنیل بی توجه به حرفای تیندر رو به مزدورای اجیر شده اش گفت که از اتاق خارج بشن:

- شما برین بیرون.

- تو ... تو با اونا همدستی؟ چرا!؟

چرا گفتی منو بیارن اینجا اونم با این وضعیت چرا عوضی؟

- برای اینکه من تو رو دوست دارم تیندر.

- هه دوستم داری به این میگن دوست داشتن مته گوشت گوسفند قربونی منو

آوردن اینجا و دست و پامو بستن این دیگه چه مدل دوست داشتنه.

- من مجبور بودم تیندر.

- مجبور؟! مجبور برای چی؟

- برای اینکه تو میخواستی با ادموند ازدواج کنی.

- بیچاره ادموند که همچین دوستایی داره.

- حرف اون آشغالو پیش من نیار.

- آشغال تویی نه اون.

تیندر شوری خون رو توی دهنش حس کرد.

به قلم: -



نیلا چون خودشو مخفی کرده بود و کسی اونو ندید پس اونا رو تا دم در کلبه تعقیب میکنه و بعد پیش ادموند میره تا اونو از ماجرا باخبر کنه.

-چی شده نیلا چرا اینقدر مضطربی؟

-تیندر...

-تیندر چی؟

-اونا... اونا تیندر و دزدیدن.

-کیا کیا دزدیدنش؟

-با من بیا تا نشونت بدم.

-باشه.

بعد هر دو به سمت کلبه مذکور به راه افتادند.

توی راه نیلا رو به ادموند کرد و گفت:

-خواهش میکنم تیندر رو نجات بده.

به قلم: -



-قول میدم نجاتش بدم.

-و قول بهد که خودتم کاری باهاش نداشته باشی.

-منظورت چیه؟

-من میدونم که تو لرد تاریکی هستی.

-خب آره من لرد تاریکی هستم ولی چرا باید بخوام اونو بکشم.

-به همون دلیلی که خانوادشو کشتی.

-چی داری میگی نیلا من که کسیو نکشتم توی عمرم.

-پس خانواده اون کی کشته؟

-من نمیدونم ولی اینو میدونم که کاره من نبوده.

به کلبه رسیدند.

صدای جیغ های تیندر به گوش میرسید.

ادموند نتونست دیگه تحمل کنه و با عجله وارد کلبه شد داخل کلبه پر بود از اون مزدورا ولی ادموند بدون ترس به سمت اون اتاق که تیندر توش زندانی بود رفت. اون مزدورا بهش حمله کردند اولش ادموند نخواست از قدرتش استفاده

به قلم: -



کنه اما آخر سر مجبورش کردند گلوله ای از آتش به سمتشون حواله کرد و همشون نقش زمین شدند.

و بعد خودش به سرعت داخل اتاق شد دنیل با دیدن ادموند دست و پاشو گم کرد و به تته پته افتاد.

-ادم...وند ... تو ... تو این...جا

ادموند با خشم: فکر نمیکردی پیدات کنم خوب حق دوستیو به جا آوردی.
-ادموند.

ادموند با شنیدن صدای لرزان تیندر دلش لرزید: جان دلم.

و بعد به سمتش رفت و شنلش رو از روی شونه ای خودش باز کرد و دور تیندر پیچید و محکم بغلش کرد. دینل عین گرگای وحشی به جونس افتاده بود تمام لباسهاشو پاره پاره کرده بود تن و بدنشو لت و پار کرده بود.

-ادموند؟

-جون دلم قربونت بشم.

-اون خیلی منو کتکم زد.

-غلط کرد خودم دستشو میشکنم.

به قلم: -



دنیل عقب عقب رفت و میخواست فرار کنه که نیلا در رو بست و انو و قتی
برمیگشت محکم خورد به در.

-آقا میخواستن جایی تشریف ببرند؟

ادموند سعی میکرد تیندر رو آرام کنه ولی فایده نداشت تیندر بسان بید
مجنون به خودش میلرزید و اشک میریخت.

-اون ... اون عوضی میخواست به من به من ...

و باز بغض و راه گلوی بسته شده و اشکایی که فرو میچکید.

-آروم باش عزیز دل ادموند دیگه همه چی تموم شد. تموم شد عزیز دلم تموم
شد.

نیلا هم داشت با دنیل ور میرفت اون هی میخواست فرار کنه ولی نیلا هی
جلوشو میگرفت و هر دفعه با یه چیزی میزد توی سرش.

ادموند تیندر رو از خودش جدا کرد و گفت: یکمی اینجا صبر کن من برگردم.

تیندر با حالتی از ترس و التماس: نه ادموند نرو.

-ترس عزیز دلم من فقط میرم حق اون عوضیو بذارم کف دستش تو آرام
باش باشه.

به قلم: -



-باشه.

-آفرین دختر خوب.

بعد به سمت دنیل رفت خنجرش رو که با یک حایل به کمرش بسته بود بیرون کشید و بصورت عمود مقابل صورتش گرفت.

-تبدیل شو.

باریکه نور ضعیفی از دستگیره ی خنجر خارج شد و به سمت نوک خنجر رفت و وقتی ناپدید شد خنجر تبدیل به یک شمشیر شده بود.

-نه ادموند خواهش میکنم منو ببخش خواهش میکنم.

ولی به قدری خشم جلوی چشماش رو گرفته بود که چیزی نمیدید جز چهره کبود شده تیندر و لب و دهن خونیش چشمای به خون نشسته ی اشک آلودش.

یه شمشیر بهش داد :

-نمیخوام با یه آدم بی سلاح مبارزه کنم میتونی از خودت دفاع کنی.

دنیل شمشیر رو برداشت.

ادموند با حالت تمسخر نگاهی بهش انداخت و سر تاسف برایش تکون داد.

به قلم :-



مبارزه سختی بینشون صورت گرفت.

پس از یه درگیریه سخت بینشون اِدموند به پیروزی دست یافت:

- اِدموند خواهش میکنم منو نکش منو ببخش.

- اگه تو از کارت پشیمون بودی هیچوقت دست به شمشیر نمیبردی.

حالا دنیل مفهوم نگاه تمسخر آمیز اِدموند رو میفهمید سری از تاسف برای خودش تکون داد. هرچی سرش بیاد حقش بود.

اِدموند دستشو بصورتی که انگار چیزی به سمت دنیل گرفت چیزی از دستش خارج شد و دنیل بصورت یک گدای ژنده پوش در اومد. و بعد خودش به سمت تیندر رفت و اون توی بغلش گرفت و از کلبه خارج شد.

چند روزی طول کشید تا حال تیندر خوب بشه.

یک هفته بعد.

- تیندر

- هم

- تیندر؟

- بعله

به قلم: -



- کجایی دوساعته دارم صدات میکنم؟

- کجا میخواستی باشم اینجام دیگه نیلا توام زده به سرتا.

- نخیر من زده به سرم شما کری.

- مگه دستم بهت نرسه.

- نمیرسه.

- حالا میبینیم.

- ببینید. اوه راستی ادموند کارت داره گفت بری پیشش.

تیندر لنگه کفششو در آورد به سمت نیلا پرت کرد:

- میمردی زودتر بگی؟

- اِمامم شاید.

- دیوانه.

با عصبانیت بلند شد ولی زود حالتشو تغییر داد با شوق به سمت ادموند رفت.

- ادموند.

- جان دلم بالاخره اومدی قریونت بشم.

به قلم: -



-بخش دیر شد همش تقصیر نیلاست که اینقدر وراجی میکنه.

و بعد خودشو انداخت توی بغل ادموند.

-چت شد تو یهویی؟!

-دلَم واست تنگ شده بود.

-تو که همین امروز صبح منو دیدی.

-خب دیده باشم من اینو میدونم این دل که نمیدونه.

-از دست تو تیندر.

بعد اونو از خودش جدا کرد دستشو گرفت برد روی مبل نشست و اونو هم کنار

خودش نشوند.

-تیندر؟

-هم.

-اگه تو لرد تاریکی رو ببینی چیکار میکنی؟

-انتقام خانواده مو ازش میگیرم.

-اما اون خیلی قویه.

به قلم: -



-خب تو هستی کمکم میکنی,نمیکنی!؟

-چرا ولی ...

-ولی چی؟

- ولی من ...

-ولی تو چی اِدموند؟

-لرد تاریکی ...

-لرد تایکی چه ربطی به تو داره؟

اِدموند دستاشو گذاشت دو طرف صورت تیندر و با انگشت شصت دست

راستش گونه تیندر رو نوازش کرد:

-دوستت دارم تیندر.

-منم دوستت دارم.

-نه تو دوستم نخواهی داشت اگه بدونی من کیم؟

-تو ... مگه تو کی هستی؟

اِدموند سرشو پایین انداخت

به قلم: -



-کسی که ازش متنفری.

-لرد تاریکی!؟

اینبار بغضی عجیب به گلوش چنگ انداخت.

ادموند فقط به نشانه مثبت سرشو تکون داد.

-نه این امکان نداره امکان نداره تو داری با من شوخی میکنی.

-نه تیندر این شوخی نیست.

تیندر چند دقیقه ای سکوت کرد ولی بعد:

-از اینجا برو ادموند فراموشم کن و ممنون که از دست دنیل نجاتم دادی ولی

من نمیتونم با کسی که خانوادمو کشته زیر یه سقف زندگی کنم لطفا از اینجا

برو.

-اما تیندر من...

-از اینجا برو لطفا.

-تیندر ...

-فقط برو خواهش میکنم.

ادموند کلبه رو ترک کرد و صدای هق هق تیندر تمام فضای کلبه رو پر کرد.

به قلم: -



نیلا با شنیدن صدای تیندر رفت پیشش

-تیندر چی شده؟ ادموند کجا رفت؟

-اون رفت برای همیشه.

-چه اتفاقی بینتون افتاد؟

-نیلا راحتم بذار.

-خب بذار خودم بگم اون حقیقت رو بهت گفتم , گفت که لرد تاریکیه و تو

اونو از خونت انداختی بیرون.

تیندر با چشمانی متعجب به نیلا نگاه میکرد.

-تو میدونستی اون لرد تاریکیه؟

-خب آره همه میدونند ادموند شاه تاریکیه.

-پس چرا به من نگفتی وقتی میدونستی چقدر ازش متنفرم اون مسئول مرگ

خانواده.

-نه نیست.

-منظورت چیه؟

-ادموند خانواده تو رو نکشته.

به قلم: -



-پس کی کی اونا رو کشته.

-اشکاتو پاک کن تا ماجرا رو بہت بگم.

-باشہ.

-آفرین

ادموند و دنیل دوتا دوست صمیمی بودند از بچگی دنیل یہ انسان معمولی ولی شاهزادہ بود ولی ادموند دارای قدرت خارق العادہ بود و تنہا پسر ارباب تاریکی ہا اونا با ہم بزرگ میشن ادموند ہمیشہ از قدرتش برای کمک بہ دیگران استفادہ میکرد ولی دنیل زیادہ خواہ بود و نمیخواست ادموند قدرتش رو برای کمک بہ دیگران بہ کار ببرہ و میخواست ہمیشہ اونو زیر تسلط خودش داشتہ باشہ.

-اینا چہ ربطی بہ بیگناہی ادموند دارہ؟

-صبر کن بہ اونجاشم میرسیم.

دنیل یہ روز بر حسب اتفاق با یہ دختر آشنا میشہ کہ قبلا ادموند جون اونو نجات دادہ بود و خلیلیم بہ ہم علاقہ داشتند و میخواستند باہم عروسی کنند اما دنیل اون دختر رو میخواست چون ہمیشہ بہترینہا رو حق خودش میدونست.

بہ قلم :-



اون دختر هم قدرت خارق العاده داشت و از خانواده رعد آبی ها بود.

-رعد آبی؟!!

-آره اون خواهر بزرگتره تو بود و اسمش تینا عشق ادموند وقتی دنیل دید که نمیتونه تینا رو بدست بیاره اون کشت و تمام خانوادشو همه فکر کردند که لرد تاریکی ها اونو کشته درحالی که اون هفته ها کنار آرامگاه تینا برایش عزاداری میکرد.

-اما تو اینا رو از کجا میدونی؟

-چون من قبل از تو با تینا دوست بودم و شاهد تمام ماجراها و نگهبان مراقبت از تو از جانب مادرت و قبل از تو نگهبان مراقبت از جان تینا بود.

-پس چرا جونشو نجات ندادی؟

-اون زمان من کوچیکتر بودم و قدرت زیادی نداشتم.

-بیچاره تینا.

-نه بیچاره ادموند که تو دلشو شکستی پاشو برو دنبالش.

-چجوری با چه رویی بنظرت اون منو میبخشه؟

-البته اون هنوز تو رو دوست داره.

به قلم: -



تیندر به سرعت صاعقه بلند شد از کلبه زد بیرون تا بره دنباله اِدموند.

-صبر کن با این لباسا و پای پیاده میخوای بری دنبالش؟

-اما تو میدونی که من خیلی سریعم.

-بله میدونم ولی الان اون به یه تیندر خسته نیاز نداره.

-پس چی من که اسبی ندارم.

-چرا داری.

-کوش کجاست نشونم بده.

-اوناهش.

و بعد دستشو به سمت یه اسب سیاه رنگ نشونه رفت.

-این که توماس اسب اِدمونده.

-آره اونو برای تو گذاشته شاید تو اونو ببخشی.

تیندر سوار اسب شد.

نیلا بالای سر تیندر چرخی زد و لباساش تبدیل به یه لباس مبارزه شد.

به قلم: -



- چرا لباس مبارزه.

- راه بیفت بهت می‌گم.

- هی هی برو پسر برو.

- مقابل قصر ادموند.

- اینجا چه خبر نیلا چرا اینجا اینطوری شده؟

- اوه خدای من دیر رسیدیم.

- منظورت چیه؟

- دنیل اون قواشو جمع کرده و به ادموند حمله کرد.

- اوه خدای من نه.

همونطور سوار بر اسب به روی خرابه های قصر ادموند تاخت تا رسید به قسمتی از قصر که تقریباً سالم مونده بود ادموند دست و پا بسته وسط بود و دنیل به همراه چند نفر اطرافش جمع شده بودند.

دنیل شمشیرش رو بالا آورد تا گردند ادمون رو بزنه ولی تیندر ناخداگاه دستشو بلند کرد و یه بشکنه و رعد برقی که حاصل عشق و نفرت و خشم بود.

- تو حق نداری به اون صدمه بزنی.

به قلم: -



افراد دنیل خواستند به تیندر حمله کنند ولی همشون با رعد و برق های بی وقفه اون نابود شدند.

تیندر دستهای ادموند رو باز کرد

-ممنون که اومدین بانو تیندر. حالا حساب بی حساب شدیم.

-بانو تیندر ادموند منم تیندر.

-و من لرد تاریکیم.

-من همه چیو میدونم. خواهش میکنم میدونم رفتار بدی داشتم باهات خواهش میکنم منو ببخش.

-نمیشه همه چی بین ما تموم شد تیندر همه چی.

-باشه.

تیندر کمی عقب رفت خنجرش رو جلوی شکمش گرفت و قسمت نوکش رو به سمت شکمش گرفت.

-تو خیلی زود پشیمون میشی.

تبدیل شو.

خنجر در کمتر از ثانیه تبدیل به شمشیر شد و توی شکم تیندر فرو رفت.

به قلم:-



-تیندر...

با صدای فریاد نیلا ادموند به سمت تیندر چرخید و اونو غرقه به خون خودش دید به سمتش رفت و بغلش کرد.

-تو با خودت چیکار کردی تیندر؟

-برای چی باید زنده میموندم وقتی همه چی تموم شده؟

-حالا من یه چیزی گفتم غلط کردم تو چرا بجگی کردی؟

-خیلی دوستت دارم منو ببخش ادموند.

-منم دوستت دارم تیندر خواهش میکنم تنهام نذار خواهش میکنم.

-خوابم میاد.

-نه تیندر نخواب خواهش میکنم.

کسی اینجا نیست کمکمون کنه.

نیلا به سمت اونا رفت کمی بالای سرشون چرخید و بعد:

-برای پایداری رعد آبی ها...

و بعد ناپدید شد

به قلم: -



چشمای تیندر بسته بود و ادموند کنارش به آرامی اشک میریخت.

-چی شده ادموند برای چی گریه میکنی؟

-تیندر تو تو حالت خوبه؟!!

-معلومه که خوب حواس پرتی نیلا به توام سرایت کرد. راستی نیلا کوش؟

-نمیدونم ندیدمش فقط صداشو شنیدم که میگفت برای پایداری رعد آبی ها

...

دیگه ندیدمش.

-اوه نه خدای من.

-چی شد؟!!

-اون برای نجات من زندگیه خودشو داده.

-منظورت چیه.

-اون پری نگهبان من بود و هر وقت که من به کمک نیاز داشتم بهم کمک

میکرد و اینبار برای نجات جون من خودشو فدا کرد.

-اون پری خوبی بود.

خداوند خودش اونو در قرین رحمتش قرار بده.

به قلم: -



-الهی آمین.

تیندر و ادموند باهم ازدواج کردند و سالهای سال به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند. حاصل ازدواج اونها دو دختر به اسمهای تینا و نیلا و یه پسر به اسم ادوارد بود.

برای پایداری رعد آبی ها ...

ماخره

سلام بالاخره اینم به پایان رسید میدونم خسته کننده بود و شاید هیجان انگیز نبود به هیچ عنوان اما خوشحالم از اینکه وقت گذاشتید و اونو تا آخر خوندید

ممنونم

زهرا-ان

تابستان ۱۳۹۵

به قلم: -